

‘ایرگول

نشریه گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر دبیرستان علامه حلی

سال دوم،

شماره سوم

چهارشنبه، بیست و چهارم دی ماه

هزار و سیصد و نود و سه



پرونده این شماره:

خانه

پرونده: خانه

- ۶ ترجمه مصاحبه با سوزی هانت (معمار استرالیایی)؛ مائده صدیقی
- ۷ پدر و مادر و گلدان؛ سحر بهنام
- ۱۰ خانه‌ام، افسوس! شایان دادبین
- ۸ خانه در گذر تاریخ؛ روح‌الله مرادی
- ۱۱ اسباب‌کشی؛ گلاره مرادی

- ۱۳ چی شد که این شد؟ (قسمت سوم)؛ آریا عامری
- ۱۴ یک صبح تا ظهر معمولی آمریکایی؛ حسین مهدی‌خواه
- ۱۵ یک جرعه زندگی؛ مجتبی محمدنژاد
- ۱۸ گوش هم تربیت می‌شود!؛ بهنام نوذری
- ۲۰ سیزیف، افسانه یا واقعیت؟؛ حمیدرضا حکیمی
- ۲۳ بالأخره یه روزی قشنگ حرف می‌زنم؛ محمد میرزاعلی
- ۲۴ باقر خسرو - توکیو؛ احسان باقرزاده
- ۲۷ داستان «آدامس»؛ عرفان محمودزاده
- ۱۶ شهر؛ حبیب دانشور
- ۲۲ شعر؛ سپهر عموزاده
- ۲۶ رنسانس و اقتصاد؛ مرتضی مصدق

صاحب امتیاز: گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر
دبیرستان علامه حلی تهران
سردبیر: شایان دادبین
مدیر مسئول: حبیب دانشور
مدیر هنری و صفحه‌آرا: آریا عامری
طراح جلد: محمد صادق کاوه
هم‌کاران این شماره: حمیدرضا حکیمی/
احسان باقرزاده/ سپهر عموزاده/ حسین مهدی‌خواه/
شبیر امیرنکوئی/ گلاره مرادی/ بهنام نوذری/ گلسفید/
محمد میرزاعلی/ روح‌الله مرادی/ سحر بهنام/
نیما بهرامی/ مجتبی محمدنژاد/ مائده صدیقی/
مرتضی مصدق/ عرفان محمودزاده

با سیاست از آقایان:
عبدی‌مراد/ عمویی/ شوشتری‌زاده
و واحد انتشارات
Virgool.blog.ir
Virgool@helli.ir
صفحه‌ی اینستاگرام: @virgoooooool

سرمقاله

شایان دادبین

۶. آخرین نشست از مجموعه حلقه‌های علوم انسانی و هنر در نیمسال اول، با عنوان «طنز و ادبیات» در تاریخ دوازدهم آذر برگزار شد. در نیمسال پیش رو هم حلقه‌ها ادامه دارند؛ چهارشنبه‌ها بعد از ظهر.
۷. ویرگول وظیفه خود می‌داند از تمام عزیزانی که برایش متن فرستاده‌اند، سپاس‌گزاری کند. ضمناً کماکان منتظر شنیدن پیشنهادهای و انتقادهای به‌درخور شما هست.
۸. راستی! چند تا تبریک: آغاز ماه ربیع‌الاول، ولادت پیامبر گرامی اسلام، شب یلدا، سال نوی مسیحی، پایان امتحان‌ها و این‌ها.
۹. نخستین دوره جایزه داستان تهران به همت نشریه همشهری داستان برگزار شد. در آیین پایانی این جایزه، که روز ۳ دی در برج میلاد بود، ما دو بار خیلی خوشحال شدیم و کیف کردیم. یک بار برای تقدیر از آقای محمدمیلاد احمدی (از مشاوران پایه اول) و یک بار برای گرفتن جایزه رتبه سوم توسط آقای آیین نوروزی (به بخش ۳ نگاه کنید). مبارکشان باشد!
۱۰. تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن... ■

۱. سلام بر همه.
۲. آزمون‌های نیمسال اول تمام شد. خسته نباشید! امیدوارم که تلاش‌هایتان نتیجه قابل قبولی داشته باشد و راضی باشید از عملکردتان.
۳. کلاس پژوهشی گروه در نیمسال اول، پس از پرداختن به روان‌شناسی و اقتصاد، رفت سراغ داستان و ادبیات داستانی. دبیری این کلاس بر عهده آقای نوروزی است که خودشان به شکل حرفه‌ای داستان می‌نویسند، مدال طلای المپیاد ادبی دارند، دانشجوی ادبیات بوده‌اند و دانشجوی کارشناسی ارشد پژوهش هنر هم هستند. دیگر چه می‌خواهید واقعاً؟ امیدواریم به دیدن خروجی‌های نوشتاری از دوستان.
۴. برنامه پخش مستند کوتاه داشتیم و در این نیمسال هم خواهیم داشت. تا حالا دو مستند «سهم من از زیبایی» و «تهران؛ چند درجه ریشتر» پخش شده است. منتظر حضورتان هستیم. شنبه‌ها، زنگ نهار و نماز.
۵. «التفهیم‌خوانی» با استقبال بسیار خوبی روبه‌رو شد. بی‌اندازه خوشحالیم از این موضوع و در حال آماده‌سازی برنامه‌های مشترک دیگری هم هستیم، مثل همین «جشنواره هم‌آهنگی» که بر در و دیوار مدرسه دیده‌اید یا خواهید دید.

خانه

برخی پژوهشگر ان می‌گویند که یکی از اصلی‌ترین نقاط عطف در داستان پیشرفت‌های بشری، یک‌جانشینی است؛ یعنی داشتن سقفی بالای سر؛ داشتن خانه. همین خانه‌ای که زمان بسیار زیادی از زندگی‌مان در آن می‌گذرد. که بسیاری از اتفاق‌های ریز و درشت زندگی در آن شکل می‌گیرد. که سخت است تصور نبودنش. واقعاً اگر خانه نبود چه می‌شد؟
پرونده این شماره ویرگول بهانه‌ای است برای نگاهی دیگر به خانه...

تک و تنها به مصاف ارتشی متشکل از تالس و نیوتون و رادرفورد می‌رود که از مسی و رونالدو و روبن هم بدترند. یا مثلاً فوتبال یک ورزش تیمی و مبتنی بر کار گروهی و «پاس دادن» است. اما اگر جرات دارید، سر جلسه امتحان به دوستان پاس بدهید یا از او تقاضای پاس کنید؛ بی‌تردید داور -مراقب جلسه- شما را اخراج می‌کند و چند جلسه محروم می‌شوید. این روند حذف کار تیمی و تاکید بر فردگرایی بسیار دلوپس‌کننده است و نتایج این رویکرد را می‌توان در عدم هماهنگی تیم ملی فوتبال مشاهده کرد. یاد می‌آید که دبیر گرامی ما، امتحان‌های کوچک کلاسی -کوییز- را مانند بازی دوستانه می‌دانست که در آن تیم‌ها به خود فشار زیادی نمی‌آوردند و فقط تلاش می‌کنند تا نقاط ضعف و قوت را شناسایی کنند؛ ما هم به حرف استاد گوش جان سپردیم و ترکیب دوم‌مان را به کوییزها فرستادیم، اما حریف بی‌وجدان -امتحان- به دفاع چپش نیز استراحت نمی‌داد و ۹۰ دقیقه از چپ و راست بر ما می‌تاخت؛ یادش به خیر، له شدیم. روزها از پی هم گذشتند و دوران دانش‌آموزی هم به سر آمد و به سال ۲۰۱۴ رسیدیم: جام جهانی، برزیل. هیچ وقت یادم نمی‌رود که معلم عزیز آن‌قدر طرفدار برزیل بود که طرفدار صنعت نفت آبادان شده بود. دست تقدیر آن‌طور رقم زد که در نیمه‌نهایی، برزیل میزبان، فعل خواستن را صرف کرد و هفت گل ناقابل از آلمان قابل پذیرفت. ناخودآگاه به یاد معلم عزیز افتادم و آفسوس خوردم که چرا شماره‌ی تلفنش را ندارم، که اگر می‌داشتم این پیامک را به او می‌زدم: «استاد، امتحان چه‌طور بود؟» ■

سال‌هاست که این دشمن دیرین، این عذاب سهمگین، روان لطیف دانش‌آموز را خط‌خطی و دی و خرداد را عزای عمومی اعلام می‌کند. این پدیده به حدی ناپسند است که دانشمندان آن را از زنگ ورزش بارانی و بدون فوتبال هم ناگوارتر توصیف کرده‌اند. با این حال، در طی تاریخ همواره سعی شده تا تصویر خوب و ملوسی از این پدیده ناپسند که مدرسه را به ماتم‌کده‌ای تبدیل و دانش‌آموز را فتیله‌پیچ می‌کند، ارائه شود؛ که الحمدلله، دانش‌آموزان تسلیم این صحنه‌آرایی خطرناک نمی‌شوند و بر مقاومت علیه این دسیسه تاکید می‌کنند. در همین راستا، یکی از دبیران دوران دبیرستان این‌جانب، «امتحان» را به طور ناجوان‌مردانه‌ای با فوتبال مقایسه می‌کرد و تلاش می‌کرد تا آزمون‌های مکرر و طاقت‌فرسایش را هم‌چون دریل‌های لیونل مسی، جذاب جلوه دهد؛ غافل از این که تنها شباهتش با فوتبال در ایجاد «موقعیت خطرناک» برای من دانش‌آموز بود. گاهی آن‌چنان در ایجاد شباهت بین بی‌ربط‌ترین مقولات دنیا -فوتبال و امتحان- پافشاری می‌کرد که احساس می‌کردم مورد توهین نژادپرستانه قرار گرفته‌ام و دلم می‌خواست کارت قرمز را به جان بخرم و با تکل دوپا، از پشت، شباهت واقعی فوتبال و امتحان را نمایش بدهم. در حقیقت رابطه‌ی واقعی بین این دو موضوع به این ترتیب است که زشتی‌ها و تلخی‌های فوتبال در امتحان هست، ولی شیرینی‌ها و خوبی‌های فوتبال در امتحان نیست. به عنوان مثال، در بازی فوتبال، دو تیم با تعداد نفرات مساوی و شرایط عادلانه به مصاف هم می‌روند؛ اما در امتحان، دانش‌آموز رنجور ستم‌دیده،

سوزی هانت^۱، معمار استرالیایی درباره‌ی سبک و فرآیند طراحی خانه^۲

| مترجم: مائده صدیقی

– چه بخشی از معماری برایتان جذاب به نظر می‌رسد؟
معماری درباره‌ی آدم‌هاست. من عاشق آدم‌ها، حرف زدن با آن‌ها و شنیدن رویاهایشان هستم. احساس می‌کنم خیلی خوش‌شانسم که یک معمارم و می‌توانم تصورات شخصی آن‌ها را به خانه‌های جدیدشان تبدیل کنم.

– شما در معماری از چه سبکی تبعیت می‌کنید؟
این سوالی است که خیلی از من پرسیده می‌شود. من آن را این‌طور بر می‌گردانم و می‌گویم راجع به ایده‌آل خودتان به من بگویید. این چیزی است که خیلی دوستش دارم. شما چه چیزی دوست دارید؟ از چه چیزی بدتان می‌آید؟ پس خیلی راجع به سبک خودم نیست. نقش من این است که بفهمم شما چه می‌خواهید، تصور شخصی و نیازهایتان چیست.

– چه چیزهایی در معماری یک خانه برایتان مهم و ارزشمند است؟

معماری نه تنها از نظر فیزیکی، بلکه از نظر روحی روانی نیز بر زندگی مردم تاثیر می‌گذارد. سعی می‌کنم مرز بین فضای داخل و بیرون را از بین ببرم. طبیعت و طراحی ممکن است از خیلی جنبه‌ها با هم همراه شوند؛ مثلاً شما پنجره‌ای داشته باشید که رو به درخت خاصی است یا پله‌هایی که با تکه‌های شیشه‌های رنگی کار شده‌اند تا نور روز را منعکس کنند.

– من در ذهنم ایده‌هایی درباره‌ی خانه‌ی جدیدم دارم. چه چیزهای دیگری به شما کمک می‌کند تا بفهمید دقیقاً من به دنبال چه چیزی هستم؟

تفکرات اولیه‌ی شما نقطه‌ی شروع بسیار ارزشمندی است. ممکن است شما به من بگویید: «این کاری است که ما می‌خواهیم انجام دهیم.» من از این که به شما کمک کنم تا درباره‌ی ایده‌هایتان اعتماد به نفس داشته باشید لذت می‌برم. نکته‌ی اصلی یک طراحی خوب برای خانه فهمیدن این است که شما هر روزتان را چطور زندگی می‌کنید. ما راجع به این که از چه نقاطی از خانه بیشتر استفاده می‌کنید و این که دوست دارید قسمت‌های مختلف خانه چه‌گونه با هم ارتباط

داشته باشند صحبت می‌کنیم.

– حالا که برایتان پیش‌زمینه‌ای ایجاد شد، چه‌گونه آن را گسترش می‌دهید؟

دوست دارم که در کارم انعطاف وجود داشته باشد. من با مردم حرف می‌زنم برای این که تا آن جایی که ممکن است، گزینه‌های مختلف طراحی را داشته باشیم که از انتخاب نهایی مطمئن شویم. از آن‌جا با کمک مهندسان ما طرح کشیده شده را یک مرحله جلوتر می‌بریم. با مسئولین محلی برای گرفتن موافقت حرف می‌زنیم و طراحی داخلی خانه را شروع می‌کنیم.

– در طراحی داخلی خانه به چه چیزهایی توجه می‌کنید؟

از نظر من یک خانه^۳ وقتی خانه^۴ می‌شود که طراحی داخلی آن، خانواده‌ای را که در آن زندگی می‌کنند تعریف کند و نه طرح. بنابراین من در هر جنبه‌ای از طراحی، از طراحی مبلمان و پارچه‌های وسایل خانه^۵ (پرده و پارچه‌ی مبلمان و ...) تا تقسیم‌بندی نور در قسمت‌های مختلف به شما کمک می‌کنم. [house بیشتر از جنس ساختمان است و اشاره به ساختمانی دارد که انسان در آن زندگی می‌کند. در مقابل اما، home به ساختمان یا هر مکانی که انسان به عنوان خانه از آن یاد می‌کند و به آن حس تعلق دارد اطلاق می‌شود.]

– و در آخر این که بعد از تمام شدن پروژه چه احساسی دارید؟

بعد از تمام شدن خیلی هیجان‌زده می‌شوم که قرار است آدم‌ها در خانه‌هایی زندگی کنند که ما با هم طراحی کرده‌ایم. البته باید بگویم که آخرش کمی تلخ هم هست. دلم برایشان تنگ می‌شود. گاهی اوقات زنگ می‌زنند و مرا به صرف قهوه به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند. این قسمتی است که بیشتر از همه دوستش دارم، دیدن مردم و لذت بردن از خانه‌هایی که برایشان طراحی کرده‌ام. ■

پدر و مادر و گلدان

| سحر بهنام

«سودای استقلال» بود

اصرار از من و انکار از آن‌ها

پافشاری از من و سماجت از آن‌ها

خیلی واضح به یاد دارم که گفتم: «می‌خواهم از این خانه بروم.»

چمدان‌ها را داخل ماشین گذاشتیم

داشتم به این و آن پیام می‌دادم و طلب حلالیت می‌کردم

«خانه» را فراموش کردم

پدر گازش را گرفت به سمت «تهران»

«سودای استقلال» هنوز هم نقش اول است
خیلی یادم نمی‌آید که چه‌قدر طول کشید

خوابگاه، برای من چیزی بیش تر از «خواب‌گاه» نبود.

انتظار دیگری هم نداشتم

سخت که نمی‌گذشت، خیلی هم راضی بودم

پهانه‌جویی‌ها و دلتنگی‌های دور و بری‌هایم را به

حساب بچگی، شاید هم هنوز «وابسته» بودن

می‌گذاشتم

من ولی، آدم «مستقلی» بودم، بدون ذره‌ای دلتنگی

روزها را شب می‌کردم

دفعه‌ی اولی که برگشتم خانه، تازه فهمیدم «دلتنگی»

یعنی چه ...

این بار پای رفتن نداشتم

.

نقطه را که می‌گذارم، این‌طور نیست که حرف‌هایم

تمام شده باشد یا همه‌ی دلتنگی‌هایم را فریاد زده باشم

حتی به این معنی نیست که موفق شده‌ام
قضیه را به نحوی برای خودم حل کرده باشم
حتی و حتی جنسی از ناله‌های مداوم آدم‌های همیشه
ناراحت و خسته هم نیست

این‌جا خانه است

این مکان، این قوطی کبریت، این چاردیواری،

این‌جا «واقعیات» من حبس شده ...

این‌جا پدر، مادر، گلدان دارد. این‌جا سقف دارد.

این‌جا بهترین چای‌های قندپهلو کنار دست گذاشته

می‌شوند. این‌جا جنجال‌ها، خاطره‌های خوب می‌شود.

حالا چهار سال گذشته است. به خیر هم گذشته

است. دو سال دیگر هم تمدید می‌شود ...

فردا شب باز هم راهی تهران هستم

بعد از این همه وقت، هنوز هم غصه می‌خورم شب

آخر

بعد از این همه وقت، باز شب آخر لعنت می‌فرستم به

«سودای استقلال»

بعد از این همه وقت، شمارش معکوس قبل رفتن

لحظه‌به‌لحظه عذاب است

«خانه»، «خانه» است و هیچ جای دیگری «خانه»

نیست ...

ساعت جان، تیک‌تاک کن و از من بگذر ...

پی‌نوشت: تحصیل در شهر دیگر و زندگی دور از خانه

و کاشانه، به‌هیچ‌وجه تجربه‌ی بدی نیست. ما جوانیم و

باید تجربه کنیم، به هیجان بیاییم، اشتباه کنیم و یاد

بگیریم. آن موقع‌ها اگر عقل امروزم را داشتم باز هم

زندگی دور از خانه را ترجیح می‌دادم. آن‌قدر چیز یاد

می‌گیری و آن‌قدر تجربه کسب می‌کنی که تازه‌تازه

شکل می‌گیری و به خود می‌آیی. یکی از همین

چیزهایی که یاد می‌گیری همین است: خانه، خانه

است و هیچ جای دیگری خانه نیست. ■



۱. Suzie Hunt

۲. برگرفته از سایت Suzannehuntarchitect.com.au

۳. House

۴. Home

۵. Soft Furnishing

دوم، مجدداً با تأثیر از اقلیم‌های معتدل و بارانی، انسان‌ها خانه‌های خود را برفراز درخت‌ها یافتند و شکار و یا غذای جمع‌آوری شده‌ی خود را در آن مکان انبار و استفاده می‌کردند.

نکته‌ی قابل توجه در خصوص هر دوی این خانه‌ها این است که می‌خواهند به نیاز «امنیت» پاسخ دهند. جلوتر بیاییم و برسیم به جایی که انسان‌ها به سکونت‌گاه‌های اولیه‌شان اعتماد کردند و پس از آن زندگی‌هایشان به پیشرفت‌هایی رسید که نتایجش شد کشف آتش و اختراع ابزار. با این دو اتفاق تکان‌دهنده انسان‌ها دیگر تنها کشف نمی‌کردند و تأثیر نمی‌پذیرفتند که می‌ساختند و تغییر می‌دادند. با این وضع، گوشه‌هایی از غارها که تا به حال هزاران سال بود که نور را ندیده بودند، دیده شدند. انسان‌ها همچنان درصدد تأمین امنیت خود بودند؛ اما دیگر دغدغه‌ی اصلی‌شان این نبود و مسئله‌ی تأمین «آسایش» جایگزین آن شده بود.

بیاییم بعدتر. آن زمان که انسان‌ها توانستند حیوان‌هایی را اهلی کنند و بنا به نیازهای جدید به کوچ‌نشینی روی آوردند. جالب است که در آن زمان خانه دیگر مکان مشخصی نبود. در عوض خانه تبدیل شد به شرایطی امن و آسوده. در این دوره است که شاید خانه تنها عاملی برای رفع نیاز نبود، بلکه مایه‌ی تشخیص طبقه‌ی انسان‌ها شد و از موجودی خنثی تبدیل شد به کالایی تجملاتی.

باز هم جهش می‌کنیم در تاریخ و می‌رسیم به دوره‌ی یک‌جانشینی انسان‌ها. حال خانه‌ای که از آن سخن می‌گوییم هم مکانش معین است، هم شرایطش و هم ساختارش. این خانه ساخته می‌شود بی آن که راجع به امنیت و آسایش آن فکر شود. این خانه دیگر «کاربری» دارد. در این دوره شغل انسان‌ها کشاورزی، دامپروری، صنعتگری و برخی خدمات بود.

در این زمان بیشتر زندگی داخل دیوارهای خانه صورت می‌گرفت؛ اما این خانه دیگر جایی برای استراحت و خواب و دوری از گزند خطرناک نبود، بلکه در این خانه مزرعه، طویله و کارگاه وجود داشت. زندگی آدمی تماماً در این «سرزمین خود»، خانه، جاری بود تا جایی که یکی از مهم‌ترین وقایع بشریت رخ داد: «تجارت». این‌جا کمی از فضای متن دور می‌شویم تا در خصوص این واژه بیشتر صحبت کنیم. یک‌جانشینی انسان‌ها، آن زمانی رخ داد که آدمی رو به کشاورزی آورد که به نسبت دامپروری، سرمایه‌گذاری

خانه در گذر تاریخ

روح‌الله مرادی

ما می‌خواهیم بحثمان را درباره‌ی خانه از زمانی که اولین انسان‌ها پا به زمین گذاشتند آغاز کنیم. زمانی که خانه به عنوان پاسخی برای یک یا چند نیاز انسان‌ها مطرح بوده است. در کاوش‌های باستان‌شناسان، جامعه‌شناسان و هر پژوهشگری که در خصوص سکونت‌گاه‌های ابتدایی آدمی تحقیق کرده است، دو تئوری در خصوص مسکن تا به حال مطرح شده:

اول، بنا به حکم اقلیم کوهستانی و زمین سنگی و سخت و گیاهانی که عموماً بوته‌ای و درختچه‌ای کوتاه بوده‌اند، انسان‌های اولیه درون غارها و یا شیار میان کوه‌ها اولین خانه‌ی خود را یافتند. این منازل از یک جهت به عنوان پناهگاهی در برابر اقلیم سرد و پرباران و از سمت دیگر به عنوان یک مأمن در مقابل حیوان‌ها و انسان‌های دیگر کاربرد داشت. البته با کشف آتش این منازل بسیار پرجمعیت‌تر از سابق شدند.

دائمی‌تری بود؛ زیرا هر سال طبیعت برای خود برنامه‌ای مشخص داشت. چندان طولی نکشید که این نوع زندگی خود را وابسته به وجود ابزار و امکاناتی دید که به صرفه نبود هر کسی خودش آن را تولید کند و صنایع اولیه به منظور پاسخ به این نیاز و جامعه‌ی متمدن اولیه هم با این دو رکن شکل گرفت.

قیابلی که هنوز کوچ‌نشین بودند نیز بی‌میل نبودند که جای آن که به دنبال منابعی از دل طبیعت بروند، به سراغ منابع انسان‌های یک‌جانشین بروند و این باعث غارت شهرها شد. البته که شهرها نیز سعی کردند تجهیزات ایمنی‌شان را بیشتر کنند. گروهی از کوچ‌نشینان نیز به همان شیوه‌ی قبلی خود ادامه دادند.

آرام آرام، بسیاری از طوایف انسانی یک‌جانشین شدند تا آن‌که قیایل کوچ‌نشین در سفرهای هر ساله‌شان از تعداد زیادی شهر عبور می‌کردند. این عبور باعث می‌شد تا با فنون مختلف، ابزارهای جدید و کالاهای متنوعی روبه‌رو شوند.

پس از مدتی برای آن‌ها مشخص شد که این تولیدات در یک شهر هست و در دیگری نیست و بالعکس. این عامل باعث شد تا کوچ‌نشینان نه تنها مصرف‌کننده‌ی تولیدات شهرهای در مسیرشان باشند، بلکه عامل انتقال آن‌ها از شهری به شهر دیگر شوند. دیگر هنگام آمدن یک قبیله‌ی کوچ‌نشین به شهر، مردم ساکن شهر به جای پناه گرفتن در خانه‌هایشان از ترس غارت، به خیابان‌ها و یا دروازه‌های شهر می‌رفتند تا صنایع و تولیداتی را ببینند و بخرند که کوچ‌نشینان با خود آورده بودند.

این چنین تجارت به دنیا آمد و «بازار» در پی آن. بازار هم آرام آرام پیشرفت کرد و تخصصی‌تر شد و هر جنسی در جایی از بازار جای گرفت و بازار نقش جدی‌تری پیدا کرد. بعد افراد به جای آن که برای خرید کالا به خانه‌ی شخص تولید کننده بروند، به بازار می‌رفتند و تولیدکنندگان نیز مکان توزیع کالای خود را در بازار پیدا کردند. این گونه شد که خانه دیگر مکانی برای عرضه‌ی کالا نبود و تنها مکانی شد برای استراحت و آسایش و محل جریان زندگی شب. این نوع برخورد با خانه نیز دیری نپایید، زیرا تاجران، همان کوچ‌نشینان و کولی‌های سابق، دیگر خود را آن چنان به زحمت نمی‌انداختند تا به سفرهای دور و دراز بروند و تنها مدیریت کاروان‌های خود را انجام می‌دادند. حتی آرام آرام تاجران به فروشگاه کالاهای

خود نیز نمی‌رفتند. این‌جا بود که دیگر تجارت‌خانه‌ها به خانه‌ها آمدند. با طبقاتی شدن جامعه بر اثر ایجاد قطب‌های اقتصادی توسط بازرگانان و بازار، خانه برای هر قشر معنای متفاوت می‌یابد. برای برخی هم محل کار و تجارت و هم مکانی برای زندگی تجملاتی و مرفه بود. برای برخی هم صرفاً پناهی بود که شب‌ها پس از روزی پرکار بر سر مزرعه نیاز حداقلی‌شان را تأمین کند.

یک جهش بزرگ تاریخی دیگر. می‌رسیم به انقلاب صنعتی که در دنیا تغییراتی را ایجاد کرد.

اولین تأثیر مهم این واقعه بر موضوع خانه این است که دیگر اکثریت انسان‌ها، کشاورز و پیشه‌ور و دام‌دار نبودند، بلکه دیگر تقریباً همه یا کارگر بودند یا صاحب کارخانه. با اوج گرفتن صنعت کارخانه‌ای، کارخانه دیگر تنها محل کار و کسب درآمد آدمی نبود بلکه کل زندگی او در کارخانه، مسیر آن و یا آماده شدن برای کار در کارخانه بود. خانه شده بود محلی برای زنان و کودکان تا فضا برای استراحت کارگران آماده شود. مهم‌ترین نکته نیز در خصوص خانه‌ی کارگران فاصله‌اش تا کارخانه بود.

اما آخرین تأثیری که رشد ناگهانی صنعت بر وضع خانه‌ها گذاشت ورود کالاهای صنعتی و مدرن به خانه‌ها بود. ورود این کالاها از دو منظر قابل بررسی هستند. اول این‌که زندگی در خانه، بدون ارتباط با خارج از آن امکان‌پذیرتر و رفاه نیز در داخل خانه قابل تأمین شد. این موضوع باعث شد زندگی مشترک انسان‌ها از سطح جامعه به داخل خانواده کشیده شود. با ادامه‌ی این نگاه به منظر دوم می‌رسیم. صنعت منزوی‌کننده و شخصی ابتدا راه به خانه‌ی کارخانه‌داران باز می‌کند و در نهایت در داخل خانه‌ی همه اقشار یافت می‌شود. این اتفاق باعث می‌گردد تا مجدداً زندگی‌های درون خانه پرونق‌تر شود. برای مثال اگر کارمندی خسته به محل اقامت خود می‌آمد و می‌خواست برای اندکی بیشتر بیدار ماندن قهوه‌ای بنوشد، جای آن که مجبور باشد زمانی محدود در یک کافه با تعدادی افراد غریبه سر و کار داشته باشد، با خرید یک دستگاه قهوه‌ساز نسبتاً ارزان، می‌توانست زمان نامحدودی در خانه‌اش و با افراد خانواده قهوه‌ی خود را نوش جان کند.

به علت محدودیت حجمی یادداشت، مجبوریم از بررسی وضعیت خانه در عصر حاضر صرف نظر کنیم. ■

خانه‌ام، افسوس!

شایان دادبیین

«بر می‌گرید

باد می‌گردد

و به خود این‌گونه در نجوای خاموش است عابر:

خانه‌ام، افسوس!

بی چراغ و آتشی آن‌سان که من خواهم، خموش و سرد و تاریک است...»^۱

پدر و دایی و همسایه‌های بغلی و بنگاه و سازنده و معمار حرف‌هایشان را زده‌اند و به توافق رسیده‌اند؛ می‌کوبندش. تا عید باید تخلیه شود و ما هم موقتی، دست‌کم یک سال، جای دیگری زندگی کنیم. اثاث‌کشی. خیال خانه خالی‌مان هم آزارم می‌دهد...

شانزده سال و نیم است که در این خانه تقریباً چهل ساله زندگی می‌کنیم. خانه‌ای دو طبقه که هیچ‌وقت برایش پیش نیامده که یکی از اقوام ما را ساکن دست‌کم یکی از طبقه‌های خود نبیند؛ پدربزرگ مادرم، دایی مادرم، پسرخاله مادرم، یک دایی دیگر مادرم، پدربزرگم، دایی‌ام و ما...

عکسی هست از کودکی مادرم در حیاط همین خانه. در کنار دختردایی و پسر دایی‌اش ایستاده و می‌خندد. طفلک! موقع آن خنده‌ها فکرش را هم نمی‌کرده که روزی یکی از امضاکنندگان قرارداد تخریب همین خانه می‌شود. تخریب همین خنده‌ها؟...

کنار ابروی راستم پنج-شش تا بخیه دارم. رفته بودم لب دیوار تا خرما لب‌چینم و پدربزرگم راه که بالا رفتن از دیوار را یادم داده بود، خوشحال کنم. افتادم و با صورت به زمین خوردم. از آن حیاط همین چند بخیه باقی می‌ماند...

اتاقم خیلی کوچک است. یک تخت و دو تا کتابخانه کوچک و یک کمد لباس دارم. تختم تاشو است و اگر باز شود به زور دو نفر (ایستاده) در اتاقم جا می‌شوند. دقیقاً بالای اتاق من سرویس بهداشتی دایی‌اینا است.

صدای همیشگی آب توی لوله‌ها و نگرانی دو خانواده از نم دادن سقف هم هست. می‌گویند در خانه تازه جایث بیشتر می‌شود و راحت‌تر هستی. من ولی همین اتاق کوچک پر سر و صدای نمدار را می‌خواهم...

پدربزرگم وقتی ساکن طبقه بالایی بود فوت کرد. بله‌برون خواهرم را هم در این خانه گرفتیم. پدرم در این خانه بازنشسته شد. مادرم در این خانه است...

من خانه‌مان را همین‌جوری دوست دارم. نمی‌خواهم خرابش کنند. نمی‌دانم. شاید من قواعد بازی زندگی در این روزها را بلد نیستم؛ یا نمی‌فهمم. شاید بیش از اندازه درگیر خاطره‌هایم شده‌ام. شاید نفهمیده‌ام که خاطره در ذهن می‌ماند نه در ساختمان. شاید نفهمیده‌ام که ساختمان شعور ندارد. حس ندارد. نمی‌فهمد. مرا یادش نمی‌ماند. شاید نمی‌دانم که آجر با آجر فرقی ندارد و همه جا آجر پیدا می‌شود. یا شاید هم وقتی یک واحد از آپارتمان ساخته‌شده سهم من شود همه چیز را فراموش کنم و بازی را یاد بگیرم...



اسباب‌کشی

گلاره مرادی

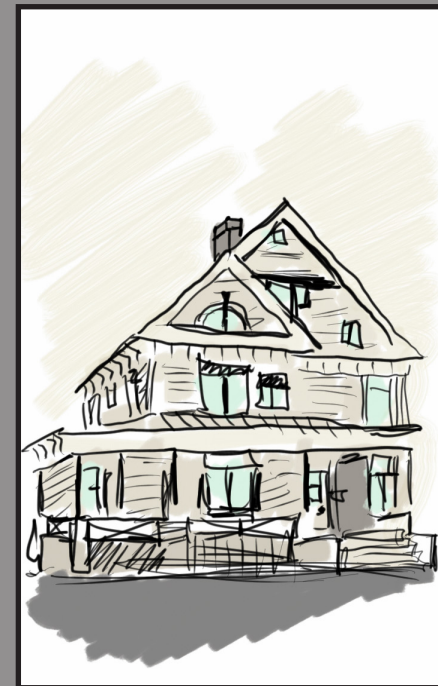
در اولین تجربه‌ی خانه عوض کردنمان، ۸ سالم بود. از خانه‌ای رفتیم که از وقتی به دنیا آمده بودم، آن‌جا زندگی می‌کردیم. یادم می‌آید که از این اتفاق خوشحال نبودم. حتی تعریف می‌کنند که مثلاً سر سفره درست و حسابی غذا نمی‌خوردم و مدام بهانه‌ی خانه‌ی قبلیمان را می‌گرفتم. اما الان با این‌که ۱۶ سالم است، باز هم با خودم فکر می‌کنم که اگر دست من بود، هیچوقت نمی‌گذاشتم دوباره خانه‌مان را عوض کنیم. همیشه با خودم فکر می‌کنم که آدم‌ها وقتی خانه‌شان را عوض می‌کنند، مخصوصاً اگر برای مدت زیادی آنجا زندگی کرده باشند، تکه‌ای از خودشان را در آن خانه جا می‌گذارند و این دقیقاً همان حسی بود که من داشتم. این روزها مدام فکر می‌کردم که برای اعتراض به این قضیه هم که شده، باید کاری کنم. مثلاً در جاهایی از خانه که خیلی هم دیده نمی‌شود، از خودم یادگاری بگذارم که کسی نتواند پاکش کند و یا یک همچین چیزی. به کسی هم چیزی نگویم.

خلاصه که اسباب‌کشی ما افتاده است هفته‌ی اول زمستان. برای همین هم شب یلدا، همه‌ی وسایل را در کارتن‌ها جمع کرده بودیم. می‌دانید، روزهای آخر اسباب‌کشی، هر کس به این فکر است که وسایل خودش را جمع کند و چیزی را از قلم نیندازد و یا مثلاً مراقب باشد که چیزی گم نشود. به خاطر همین ما هم که تا یکی دو روز دیگر باید اسباب‌کشی می‌کردیم، برای مراسم یلدا، نه آجیل داشتیم و نه انار. «حافظ» مان هم در کارتنهای اسباب‌کشی به سر می‌برد. سال اولی بود که برای شب یلدا هیچ کاری نمی‌کردیم. لعنت! این اسباب‌کشی فقط از یک خانه به خانه‌ی دیگر رفتن نیست. آدم را برای مدتی از همه کار می‌اندازد. خلاصه که شب شده بود و ما هیچ کدامان به روی خودمان هم نمی‌آوردیم که امشب شب یلداست. هر کدام در گوشه‌ای از سالن خالی از وسایل و پر از کارتن نشسته

بودیم و هر کس داشت کار خودش را می‌کرد. من هم، که هم از اسباب‌کشی و هم از نخوردن انار و این چیزها ناراحت بودم، روی مبل دراز کشیده بودم و پاهایم را هم روی هم انداخته بودم و با موبایلم بازی می‌کردم. به فکرم رسید که کلمه «اسباب‌کشی» را در گوگل تایپ کنم. نوشتم: «اسباب‌کشی» (:). گوگل مرا به دانستن «نکات لازم و ضروری اسباب‌کشی» یا مثلاً «بهترین روش اسباب‌کشی» و این چیزها دعوت کرد. پاک کردم و این بار زدم «غم اسباب‌کشی». خبری قدیمی را درباره‌ی «فاجعه‌ای در حین اسباب‌کشی» آورد. لعنت به گوگل! هرگز منظور آدم را نمی‌فهمد. همه را پاک کردم و این بار تایپ کردم: «شب یلدا». یک سری حرفهای تکراری - که همه درباره‌ی شب یلدا می‌دانند - می‌آورد: «شب یلدا بلندترین شب سال است. در این شب فامیلها دور هم جمع می‌شوند و انار می‌خورند و پیرترها برای جمع فال حافظ می‌گیرند و...» با خودم فکر می‌کنم که اگر این مراسم یلدا نبود، دیگر این دغدغه را نداشتم که چرا انار نداریم و یا مثلاً چرا «حافظ» مان باید در کارتنهای اسباب‌کشی باشد. «یلدا» را پاک می‌کنم و این بار تایپ می‌کنم «فال حافظ». صفحه‌ای می‌آورد که می‌توانی فال حافظ بگیری. از سر بی‌حوصلگی فال می‌گیرم و غزل آمده را می‌خوانم. ریتم غزل چند بار در سرم تکرار می‌شود. ناگهان فکری به ذهنم می‌آید. از جایم بلند می‌شوم و به سمت اتاقم می‌دوم. نگاهم را روی دیوارهای اتاق می‌چرخانم. گوشه‌ای از اتاق را انتخاب می‌کنم و خودکاری برمیدارم و با خط ریز، مصرعی از آن غزل را روی دیوار گوشه‌ی اتاقم می‌نویسم: «دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی» چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و از دیوار دور می‌شوم و به چیزی که نوشتم نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم که این خانه هم دلش برای ما تنگ می‌شود. ■

خانه به روایت تصویر

نیما بهرامی - ون گوگ



پایان پرونده

تاریخ هنر چی شد که این شد؟ (قسمت سوم)

آریا عامری



سلام!

دفعه‌ی قبل در مورد هنر و انواع آن در زمان‌های بسیار دور تا حدود قبل میلاد مسیح حرف زدیم. به علاوه هنر چین و ژاپن را معرفی کردیم و دو نقاشی از آن دیدیم.

بعد از تمام انواع هنر در زمان پیش از تاریخ و بعد آن در مصر و یونان به قرون وسطا می‌رسیم. این دوره حدود ۱۰۰۰ سال طول کشید و تاثیر بسیاری روی هنری که ما در حال حاضر می‌شناسیم گذاشت. در واقع این دوره، پایه‌ی اصلی تمام هنری که می‌شناسیم است.

این دوره با هنر اولیه‌ی مسیحی شروع شد و انواع هنرهای بیزانتین، وایکینگ، آنگلوساکسون، رمانسک، اسلامی و گوتیک را شامل می‌شود. این دوره از حدود سال ۱۰۰۰ بعد از میلاد مسیح شروع شد و تا قبل گوتیک (قرن ۱۳) ادامه داشت. تاثیر زیادی روی معماری گذاشت؛ در این نوع معماری، ستون‌ها کلفت شدند و فضای کلیساها به دلیل حضور زیاد مردم، بسیار زیاد شد. در این کلیساها طرح‌های برجسته که دفعه‌ی قبل معرفی کرده بودیم، دوباره بعد از مدت‌ها استفاده شدند. همچنین از چوب به دلیل احتمال آتش گرفتن استفاده نمی‌شد.

در این دوره مجسمه‌سازی نیز رواج یافت و به عنوان یک سمبل زیبایی به کار می‌رفت. امروزه در رم، تعداد

بسیاری مجسمه وجود دارد که همه از گذشته به جا مانده‌اند، البته باید گفت که آن مجسمه‌ها اکثراً مربوط به دوران رنسانس هستند که بعداً در موردشان حرف خواهیم زد ولی پایه‌گذاری پیکر تراشی و اهمیت دادن زیاد به آن‌ها، بیشتر در این دوره بود. اکثر موضوعاتی که در مورد آنها مجسمه ساخته می‌شد موضوعاتی مذهبی بودند که در انجیل آمده بودند. اصلاً در قرون وسطا، به دلیل آمدن مذهب و فراگیر شدن آن، اکثر هنرها به خدمت مذهب درآمد و یا در تایید و گاهی رد مذهب بود یا به گونه‌ای به آن مرتبط می‌شد. البته ناگفته نماند که سران کشورها برای جمع کردن طرفدار و تاثیرگذاری روی مردمشان، پول بسیار خوبی به هنرمندان می‌پرداختند تا اثری خلق کنند که یا آن‌ها را قدرتمندتر کند و یا خوب جلوه بدهد. در کنار این‌ها، کلیساها نیز بسیار و بسیار شروع به استفاده از انواع هنر کردند تا داستان‌های انجیل را برای مردم بازگو کنند و دینشان را تبلیغ کنند.

در این دوره شماری از مدارس هنر شروع به تصویرسازی برای بعضی دست‌نوشته‌ها کردند. از جمله‌ی این آثار می‌توان به کتاب *سن آلبان سالتر* اشاره کرد. همچنین در این دوره، افرادی شروع به کشیدن نقاشی‌هایی روی دیوارها کردند. این امر تا بعدها، به طور مثال رنسانس، ادامه پیدا کرد.

از جمله آثار هنری دیگری که در این دوره رواج پیدا کرد، نقاشی روی شیشه و استفاده از شیشه‌های رنگی بود. نمونه‌ای از این نوع هنر را می‌توانید در این عکس ببینید. اگر به یک کلیسای قدیمی بروید و آن را خوب تماشا کنید، تمامی این عناصری را که در موردشان حرف زدیم می‌توانید به وضوح ببینید. در واقع این دوره‌ی طولانی، دوره‌ی ورود مذهب (به خصوص مسیحیت) به هنر و یا از طرف دیگر استفاده‌ی مذهب از هنر و هنر باعث پیشرفت و رشد هنر شد. بسیاری سعی می‌کردند حرفشان را از طریق هنرشان به بقیه برسانند تا تاثیرگذاری بیشتری داشته‌باشد و یا این‌که پیامشان مخفی بماند و فقط عده‌ای محدود آن را بفهمند.

دفعه‌ی بعد سراغ رنسانس می‌رویم و وقایع آن دوره را با هم مرور می‌کنیم و سعی می‌کنیم که چندین اثر نشان بدهیم؛ چرا که آثار این دوره هنوز هم بسیار معروف و مشهورند. ■

۱. St. Albans Psalter

چه کسی پول‌ها را جابه‌جا کرد؟ قسمت دوم: یک صبح تا ظهر معمولی در آمریکا

حسین مهدی‌خواه

یه خانواده‌ی معمولی آمریکایی رو در نظر بگیرید. یه خانواده که نه پدرشون «پَرِد پیت»^۱ و نه مادرشون «آنجلینا جولی». یه خانواده‌ی سه نفره که پدرشون توی بخش پیگیری خرید یه شرکت لوله‌فروشی کوچیک کار می‌کنه و از صبح توی یک پارکینگ کوچیک می‌شینن و به تلفن خریدار جواب می‌ده و آدرس‌هاشون رو چک می‌کنن و احياناً ازشون می‌پرسه که از برخورد مسئول فروش شکایتی ندارن و غیره. بعد از کارش هم می‌ره توی بخش بایگانی یه شرکت دیگه و یه چند ساعتی هم اون‌جاست و میشه گفت شغل دومش حساب می‌شه. مادر خانواده هم توی فروشگاه چند تا خیابون بالاتر مسئول یه غرفه‌ی فروش پتو و بالش و امثالهمه. پسر خانواده هم از صبح می‌ره مدرسه و تا وقتی برگردن خونه، مادرش هم از سر کار اومده و پدرشون هم که شب می‌رسه و کنار هم زندگی نسبتاً راحتی رو می‌گذرونن.

حالا این خانواده می‌خوان یه خونه برای خودشون بخرن. همون جور که قبلاً گفتیم یه راه اینه که از حقوق ماهیانه‌شون پس‌انداز کنن. اما برای این‌که این پس‌انداز کفاف خرید یه خونه رو بده باید سال‌ها صبر کنن و در تمام این مدت هم خونه‌ای نداشته باشن. راه دومشون هم اینه که الان پول خونه رو قرض کنن و به مرور زمان قرض رو پس بدن. خب، برای این کار پدر خانواده کت مهمونیش رو تنش می‌کنه و از اون جایی که بانک‌های بزرگ فقط به شرکت‌ها و کارخونه‌ها و امثال اون‌ها وام می‌دن و وام دادن به یه خانواده‌ی سه نفره براشون افت داره، پدر خانواده می‌ره سراغ مؤسسه‌ی مالی سر کوچه‌شون یا شرکت‌هایی که توی آمریکا معروف به «شرکت‌های پس‌انداز و وام»^۱.

صاحب اون مؤسسه‌ی مالی هم یه نفریه که یه سرمایه‌ی کمی داره و می‌خواد اون رو به آدم‌های مختلف وام بده و چون (باز همون‌طور که قبل‌تر گفتیم) به این وام دادن به چشم سرمایه‌گذاری نگاه می‌کنه، طبعاً براش مهمه که «این پدر خانواده کیه؟» و «چی کاره‌اس؟» و «آیا می‌تونه قرضش رو پس

بده؟» و کلی سوال دیگه که برای هر سرمایه‌گذار عاقلی پیش می‌آد. بنابراین می‌ره تحقیق می‌کنه و می‌بینن که هم پدر و هم مادر خانواده‌ی معمولی آمریکایی ما شاغل هستن و درآمد‌هاشون هم بد نیست و قرض‌هایی رو هم که قبلاً از جاهای دیگه گرفته‌ان (یه کم دیر یا زود) پس داده‌ان. فلذا صاحب مؤسسه‌ی مالی هم با پدر خانواده قرارداد می‌بنده.

قراردادشون چه‌جوریه؟ اولاً پدر خانواده می‌گردد و اون خونه‌ای رو که به درشون می‌خوره و با وامی که می‌تونه بگیره جور درمی‌آد، پیدا می‌کنه. ثانیاً قرار نیست همه‌ی پول خونه رو وام بدن بلکه مثلاً هفتاد درصدش رو مؤسسه‌ی مالی می‌ده و باقی پول رو پدر خانواده باید از پس‌اندازهایی که تا الان داشته بده. این‌جوری هزینه‌ی پس‌اندادن وام برای پدر خانواده بالا می‌ره و هر جوری شده سعی می‌کنه قرضش رو بده. ثالثاً، حالا که پول خونه جور شده و خونه هم معلومه، خونه رو می‌خرن و خانواده هم با سلام و صلوات میرن سر خونه و زندگی‌شون. رابعاً تا وقتی پدر خانواده پول قرض خونه رو کامل پرداخت نکرده، خونه اصطلاحاً «وثیقه‌ی وام» می‌مونه. یعنی چی؟ یعنی اگه یه روزی (خدایی نکرده) خانواده‌ی ما نتونست قرضش رو پس بده، صاحب مؤسسه‌ی مالی هم برای از بین رفتن سرمایه‌گذاریش می‌تونه بره و خونه رو تصاحب کنه و بفروشه. به همین خاطر هم به این نوع از وام‌ها می‌گن «وام‌های رهنی»^۲.

هر روز کلی از این خانواده‌های معمولی می‌رن و برای خرید خونه یا ماشین یا هر چی از مؤسسه‌های سر کوچه‌هاشون پول قرض می‌کنن اما ماجرا همین‌جا تموم نمی‌شه. مثلاً اگه خانواده صبح اومده باشن و وامشون رو از صاحب مؤسسه‌ی مالی گرفته باشن، خود صاحب مؤسسه‌ی مالی هم بعد از ظهر می‌ره سراغ یک‌سری آدم دیگه که اون می‌مونه برای قسمت بعد... ■

۱. Saving and Loan Company
۲. Mortgage

جستاری در فیلم به حبه قند یک جرعه زندگی

مجتبی محمدنژاد

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست/ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همنده. «سعدی»
در میان حرف‌های زیادی که حول محور زندگی گفته شده است، یه حبه قند یکی از بهترین‌هاست. یکی از دلپذیرترین نمونه‌ها هم هست. از ابتدا تا انتهای فیلم می‌توان چرخش را دید. تغییر، حرکت، جنب و جوش، تقلا برای بهتر شدن، تقلا برای بهتر کردن. تمام فیلم، حول محور همین حرکت است. همین تغییر. همین فراز و نشیب‌های بی‌پایان که زندگی را تشکیل می‌دهند. و آیا زندگی جز همین تقابل‌هاست؟ تقابل پیری و جوانی، سنت و مدرنیته، شادی و غم، حقیقت و دروغ، آشتی و قهر، روز و شب، زندگی و مرگ...

تصویرها، زیبایی یک محیط قدیمی است در بستر زمانه‌ای جدید. کسانی که با دنیای جدید خود را وفق نداده‌اند. آدم‌هایی که کینه‌های قدیمی را با دوستی‌های جدید تعویض نمی‌کنند و این تکه‌ای از ماجراست. مثل پتویی ساخته از حسرت‌ها، زیبایی‌ها، غفلت‌ها و لذت‌هاست. و فرصت‌های بسیاری که زندگی پیش پای ما می‌گذارد و ما این توان را داریم که از آن استفاده کنیم و فراموش کنیم که عمر است و شتابی دارد. و بدانیم که زندگی چه دیر و چه زود تمام می‌شود.

و دستی که پس از بارها و بارها تلاش، بالاخره به سیب می‌رسد. و دایه‌ای که دلش به عروسی ته‌تغاری رضا نیست. و یک حبه قند کوچک که همه شرایط این محیط را تغییر می‌دهد.

واقعا رضا میر کریمی چه می‌گوید؟ ماشینی شدن انسان را به سخره می‌گیرد؟ صمیمیت‌های فراموش شده را یادآور می‌شود؟ سناریوی سریعی از وقایع ۴۸ ساعت از زندگی جمعی انسانی را مطرح می‌کند؟ تغییر آدم‌ها را در مقطع کوتاهی نشان می‌دهد؟ و یا تنها شاهد تعاملی میان خانواده‌ای از هم دور شده هستیم؟ ما همه چیز را که از دست داده‌ایم، در نیمه اول فیلم می‌بینیم. مثل یک حبه قند که شیرینی‌اش را می‌چشیم و لذت را در دهانمان حس می‌کنیم و بعد وحشت خفگی را می‌پذیریم و تلخی انتهای فرصت‌هایی که پیش پایمان بود. گذران همین است.

تمام آن‌چه پیش چشم ماست، واقعیت یک گذران است. حرکت عمر است. وقوع زندگی است. زندگی‌ای که از پهن کردن فرش روی سقف خانه توسط مادر خانواده آغاز می‌شود و با صدای رادیوی خرابی که به دست یکی از جوانان خانواده تعمیر شده پایان می‌گیرد. سیری که در یک دایره می‌چرخد میان خوشی و غم. میان فرصت و حسرت. و ما در انتهای فیلم نشستیم در انتظار معجزه‌ای. در انتظار اتفاقی که حقیقت را عوض کند و وقتی «پسندیده» چراغ‌های خانه قدیمی را، آخرین عضو پیوند دهنده خانواده را، خاموش می‌کند می‌فهمیم. که زندگی معجزه نمی‌پذیرد.

و در انتهای همه اینها، وقتی صفحه دیگری هم ورق می‌خورد، این یقین وجود خواهد داشت. یقینی که ادامه مسیر را، حرکت را ممکن می‌کند. حتی اگر بدانیم که در دایره‌ای به دور خویش می‌گردیم، حتی اگر بدانیم که این چرخش و این حرکت تنها به یک مقصد ختم می‌شود، باز هم ادامه می‌دهیم. که در ادامه صفحه دیگری هم خواهد بود. که خاصیت زندگی است ادامه داشتن. ■



دریاچه‌ی بزرگ با هفت دریاچه‌ی کوچک‌تر مواجهیم که آب آن‌ها بیشتر از همه به مصارف کشاورزی اختصاص دارد. بعد رفته به آبادی‌ها و شهرهایی که با احداث سد، آب بیشتری بهشان رسیده و فعالیت‌های کشاورزی درشان رشد کرده بود و با مردم آن‌جا صحبت کردم. اکثریت قریب به اتفاقشان از ساخت این سدها راضی بودند و انگار اصلا از دلواپسی‌هایی که به خاطر خشک شدن دریاچه‌ی ارومیه در سطح ملی و بین‌المللی به وجود آمده به کل بی‌خبر بودند. صحبت اکثرشان این بود که کشاورزی آب می‌خواهد و خدا را شکر چند سالی است به همت آب رسانی مناسب، کشت و کارشان برکت گرفته است. فردای آن روز پیش کارشناس ارشد محیط زیست استان رفتم و نظر آن‌ها را در خصوص این تحولات جویا شدم. در جواب گفتند متأسفانه تغییرات حاصل شده در آینده‌ی نزدیک مشکلاتی جدی را در بخش کشاورزی به استان وارد خواهد کرد، چرا که با خشک شدن زمین دریاچه با کوچک‌ترین بادی، نمک‌هایی که در سطح زمین آن باقی‌مانده است به زمین‌های کشاورزی اطراف می‌رود و تا چندین کیلومتر آن طرف‌تر را تحت تاثیر خود قرار خواهد داد و باعث می‌شود تمامی این زمین‌ها تبدیل به شورزار شود.»

دیدیم که مردم منطقه‌ی اطراف دریاچه‌ی ارومیه، از خشک شدن دریاچه نه تنها احساس نگرانی ندارند، بلکه از آبی که قبلا به دریاچه می‌ریخته و امروز سهم زمین‌های کشاورزی‌شان شده است، بسیار راضی‌اند. خوب، اما این‌ها چه ارتباطی دارد به بحث ما؟ اگر خاطراتان باشد قرار بود هر شماره درباره‌ی شهر صحبت کنیم. دلیلی که بحث را این بار از دریاچه‌ی ارومیه شروع کردیم این است که می‌خواهیم درباره‌ی اقداماتی در شهر صحبت کنیم که ممکن است برای عده‌ای بسیار سودمند باشد و برای تعداد بیشتری، مضر. باز هم بد نیست با یک نمونه‌ی عینی در شهر تهران این موضوع را پیش ببریم.

شما در چند سال اخیر تعداد زیادی از مجتمع‌های تجاری/اداری/خدماتی/تفریحی را که در جای‌جای تهران ساخته شده و در حال ساخت است، دیده‌اید. برای مثال مجتمع صبا در شمال چهارراه لشکر (بالا تر از اداره‌ی پست)، یکی از مواردی است که هنوز به طور کامل ساخته نشده است. حالا تصور کنید این مجتمع ساخته شود و مردم بخواهند از آن استفاده کنند. فکر می‌کنید چه تغییر و تحولی در محدوده‌ی

چهارراه لشکر رخ می‌دهد؟ احتمالا اولین مسئله‌ای که به ذهنمان می‌رسد مسئله‌ی ترافیک است. چرا که استفاده از این مجتمع‌ها معمولا با خودروی شخصی صورت می‌گیرد چون مالکان مجتمع هم تسهیلات مناسبی برای پارک خودروها در آن پیش‌بینی کرده‌اند و هم خرید از این مجتمع‌ها معمولا به شکل ماهانه انجام می‌شود و خریدارانی که به این مجتمع می‌روند قصد دارند مایحتاج یک ماه آینده‌ی خود را از این مجتمع تهیه کنند. حال با در نظر گرفتن تعداد خودروهایی که می‌توانند در آنجا پارک کنند و با گذشت چند ماه از بهره‌برداری از این مجتمع‌ها می‌توانید تصور کنید، چه اتفاقی بر سر عبور و مرور خودروها و اتوبوس‌هایی که از چهارراه گذر می‌کنند، می‌افتد.

البته مسئله‌ی ترافیک تنها مشکلی نیست که با احداث این مجتمع به وجود می‌آید. کاهش قیمت خانه‌هایی که در اطراف این مجتمع قرار دارند، کاهش قیمت مغازه‌های تجاری که در شعاع بزرگتری نسبت به این مجتمع واقع شده‌اند، شلوغی و آلودگی‌های صوتی در حین ساخت مجتمع برای ساکنین محدوده‌ی اطراف، کاهش تردد عابرین پیاده در محدوده‌ای بزرگتر (که قبلا برای خرید به صورت پیاده در شهر حاضر می‌شدند) و به تبع آن کاهش امنیت در خیابان‌ها^۱ از عوامل دیگری است که با ساخت این مجتمع‌ها زندگی و اقتصاد شهرها را دگرگون می‌کنند.

حال بیایید از یک زاویه‌ی دیگر به موضوع نگاه کنیم. شما تصور کنید اعضای یک خانواده تصمیم بگیرند با فرزندان‌شان به سینما بروند، بعد برای مادر خانواده یک روسری بخرند و سپس شام را خارج از خانه بخورند و بعد برگردند به خانه‌شان. اگر آن‌ها بخواهند برای خرید روسری به میدان هفت‌تیر بروند و پس از آن برای دیدن فیلم به سینمای آزادی در خیابان بهشتی مراجعه کنند و سپس شام را در رستورانی نزدیک به میدان ونک نوش جان کنند چه‌قدر طول می‌کشد و آن‌ها چه‌قدر باید با مشکل ترافیک و مسئله‌ی پارک خودرویشان دست و پنجه نرم کنند؟ حالا اگر آن‌ها تصمیم بگیرند به مجتمع کورش واقع در منطقه‌ی ۵ (تقاطع بزرگراه حکیم و ستاری) بروند و هم از سینمای مجهز آنجا استفاده کنند و هم روسری مادر خانواده را از بخش تجاری آن تهیه کنند و هم شام را در رستوران‌های متنوع آن‌جا نوش جان کنند. در این حالت چه‌قدر باید زمان صرف کنند؟



بد نیست به این نکته نیز اشاره کنم که در کشور ایالات متحده از چند سال قبل‌تر از کشور ما، این مجتمع‌ها و به اصطلاح خودشان «مال»‌ها در حال ساخت و استفاده هستند. ولی بر خلاف کشور ما این مجتمع‌ها، خارج از شهرهایشان و در جاهایی که به چند شهرک مسکونی نزدیک است ساخته می‌شود. شهرک‌های مسکونی در ایالات متحده معمولا محل سکونت طبقه‌ی ثروتمند جامعه است و این مال‌ها کلیه‌ی محصولات تجاری، فرهنگی، تفریحی و... آن شهرک‌ها را تامین می‌کند. تصور کنید که در بین شهرهای لوس‌آنجلس، میگویند، فشم و در جایی که به هر سه‌ی این‌ها نزدیک است یک چنین مجتمعی ساخته شود. البته در خود ایالات متحده هم این مال‌ها موافقان و مخالفان زیادی دارد که توضیحش مفصل است و اگر خواستید در اینترنت می‌توانید دلایل مخالفان و موافقان این مال‌ها را بخوانید.

در آخر پیشنهاد می‌کنم کمی به این مسائل فکر کنید که اگر شما جای شهردار تهران و دیگر تصمیم‌گیران این شهر بودید چه راهی را انتخاب می‌کردید؟ آیا اجازه‌ی توسعه‌ی بیشتر این مجتمع‌ها را می‌دادید؟ برای آن بخش از مردمی که با ساخت این مجتمع‌ها متضرر شده‌اند چه اقدامی می‌کردید؟ ■

۱. در شماره‌های بعد با جزئیات بیشتری درباره‌ی این که چرا با کاهش تردد افراد در خیابان‌ها، امنیت و احساس امنیت کمتر می‌شود صحبت خواهیم کرد.

یادداشتی بر آلبوم «پاروی بی‌قایق» گوش هم تربیت می‌شود!

بهنام نودری

به عنوان یک شنونده نه خیلی خاص، ولی حساس به اتفاقات موسیقی ایران، پدیده‌ای توسط گوش اینجانب رصد شده که ترجیح دادم آن را در قالب تحلیل آلبوم پاروی بی‌قایق محسن چاوشی روی کاغذ بیاورم تا ذهن خودم منظم‌تر بشود.

برای بررسی این کار محسن چاوشی بهتر است ابتدا خواننده را بشناسیم؛ کسی که اوایل دهه ۸۰ تقریباً از اولین نسل خواننده‌های زیرزمینی ایران بود. آن دوره که با اینترنت‌های کارتی و دیال آپ می‌گذشت و یک‌سری سایت موزیک شروع کرده بودند همزمان آهنگ‌های خواننده‌های مجاز و آن ور آبی را کنار موزیک یک‌سری جوان موسوم به «زیرزمینی» یک جا عرضه می‌کردند و کنار لینک‌های دانلود پر بود از تبلیغات مختلف و عجیب غریب. بماند که خیلی خواننده‌های اکنون پاپ از همان‌جاها کار خود را شروع کردند و آن سایت‌ها بیشتر از هر کانون استعدادیابی و استودیوی تخصصی خواننده به این کشور معرفی کرده است.

در آن فضا که کیفیت کارها خیلی با هم فرق می‌کرد، یک صدای خراشیده با آهنگ‌های ساده ولی جذاب برای آن دوره و ترانه‌های خودمانی متناسب با زخم صдаيش، توانست جای خود را بین جوانان پیدا کند. مفاهیم خیلی تلخ و عموماً پرخاشگر ترانه‌هایی که اجرا می‌کرد، خیلی زود همه‌گیر شد. این شهرت باعث شد داریوش مهرجویی برای صدای علی سنتوری به سراغ او بیاید و درست است که فیلم را در اکران سر بریدند و پخش شدن نسخه‌های غیر مجاز آن تهیه‌کننده کار را متحمل ضرر بسیاری کرد، ولی صدای محسن چاوشی بیش از پیش شنیده شد و همچنان ترانه‌های ساده آن باعث مقبولیت این آهنگ‌ها شد.

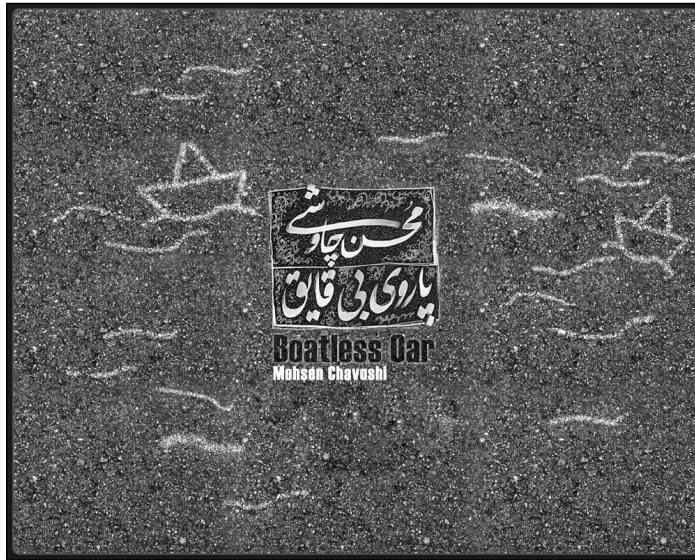
تنها یک سال بعد از سنتوری، در سال ۸۷، اولین آلبوم مجاز محسن چاوشی با نام «یه شاخه نیلوفر» منتشر شد. ترانه‌های حسین صفا و امیر ارجینی و ریتم‌های نسبتاً جذابی که در آن زمان زیاد شنیده نشده بود، منجر به فروش خوب این آلبوم شد. در آلبوم‌های بعدی محسن مدام مشغول تجربه کردن بود که واضح‌ترین آن را در آلبوم «من خود آن

سیزدهم» می‌توان دید. ساختارشکنی در استفاده از اشعار کهن روی ریتم پاپ، که بعضاً تنه‌ای هم به پاپ-راک می‌زد. می‌توانید برای تصدیق جمله قبل موسیقی «غلط کردم» را مستقل از ترانه‌اش گوش کنید. بحثی که می‌خواهم مطرح کنم از همین قضیه شروع می‌شود.

گوش نسل ما از چه نوع موسیقی پر است؟ به شخصه اعتقاد دارم هر نوع موسیقی ارزش شنیده شدن را دارد و بعضی موسیقی‌ها را نمی‌توان مستقیماً سراغش رفت. مثلاً گوش‌های که عادت به موسیقی رپ کرده، شنیدن مستقیم موسیقی سنتی اصیل برایش سخت است. زیرا عادت کرده با سرعت زیادی اطلاعات (information) وارد مغزش بشود و حوصله تحلیل دقیق آن‌ها را ندارد (این پدیده از نظر نویسنده بزرگ‌ترین معضل نسل جدید است). حال آن‌که در موسیقی سنتی بیش از اطلاعات، احساسات (emotion) است که منتقل می‌شود و شاید شعری که خوانده می‌شود بسیار کمتر از یک آهنگ پاپ یا رپ باشد. در اینجا اثرهایی وارد می‌شوند که با تحریرهای سنتی و تنظیم کمی اکتیوتر و سازهای آشنا تر با گوش مخاطب عام، بتوانند مخاطب را همراه کند. تازه‌ترین این اتفاق را می‌توان در تجربه‌های جدید همایون شجریان دید. اتفاقی که جدا از داشته‌های خودش، پلی است میان گوش مخاطب عام و موسیقی سنتی اصیل.

موسیقی راک، و متال در ادامه آن، در زبان فارسی با محدودیاتی مواجه هستند. عموم خوانندگان و گروه‌هایی که به این سبک رو آورده‌اند مجاز نیستند و گوش مخاطب‌های عادی، با این موسیقی آشنا نشده است. کما این‌که هنوز وقتی بعضی صدای گیتار الکتریک را می‌شنوند احساس می‌کنند «دارد ذات هنر آن وسط له می‌شود» (نقل قول از یکی از دوستان). حال در این شرایط آهنگسازی مثل محسن چاوشی، که علاقه او به موسیقی راک را می‌شد از همان آلبوم اول دید، با این عنوان که این اثر را یک «تجربه» می‌داند، آلبومی فراهم می‌کند که بیش از همه آلبوم‌هایش منسجم است و تقریباً همه ترک‌ها از یک آلبوم راک حکایت دارند. این شجاعت که ریسک از دست دادن شنونده‌ها را پذیرفت تا گوش مخاطب را با موسیقی خاصی آشنا کند برای من بسیار قابل احترام است.

همان‌طور که انتظار هم می‌رفت عده‌ای نظر بسیار مثبت و عده‌ای نظر بسیار منفی در قبال آلبوم



که موسیقی‌اش راک است (خیلی‌ها هم سر همین قضیه او را می‌کوبند) ولی به وضوح او با استفاده از ترانه‌های بسیار شنیدنی و کمی تلفیق ملودی‌های آشنا با سازهای مرسوم سبک راک، گوش مخاطب را به شنیدن صدای آن‌ها عادت می‌دهد.

پی‌نوشت ۲. اولین خواننده‌های راک ایران، بی‌شک کوروش یغمایی، فرهاد مهراد و فریدون فروغی هستند. کاوه یغمایی هم سال ۷۳ اولین کنسرت راک بعد از انقلاب را برگزار کرد. اتفاقی که بعدها ادامه پیدا نکرد و اگر موسیقی راک روی صحنه‌ها شنیده می‌شد با نام موسیقی پاپ مجوز گرفته بود.

پی‌نوشت ۳. جریان موسیقی راک ایران دارد زیرزمینی به حیات خودش ادامه می‌دهد. گروه‌هایی مثل «بمرانی» و «کامنت» را می‌توان از گروه‌های موفق این سبک نام برد. در بعضی تئاترها هم می‌توانید اجراهای محدود آن‌ها را بشنوید. ولی نویسنده امیدوار است که این جریان هم بتواند با به عرصه موسیقی مجاز بگذارد و به خاطر جنس موسیقی، مغضوب جامعه و مسئولین نشود و در دوران تازه، فرق سلیقه و قاعده، بیش از پیش لحاظ شود. ■

داشتند. زیرا آلبوم قرار هم نبود خیلی مورد پسند عموم مردم باشد. اثر، بدون شک اثر خاصی است در کنار همه نقطه‌ضعف‌هایش. برای مثال ضعف تنظیم در برخی ترک‌ها که مانع فوق‌العاده شدن آن‌ها شد. یا مثلاً تمرکز اصلی محسن چاوشی روی موسیقی و کمی تکرار خود در زمینه خواندن ترانه‌ها یا خوانش عجیب و غریب ترانه در ترک «قهوه قجری» که آدم را به فکر فرو می‌برد که «دیوار دور خانه من چی نیست؟» یعنی چه؟ ولی با همه این‌ها به نظر نویسنده این اتفاق، یعنی آشنا شدن بیشتر مخاطب موسیقی مجاز ایرانی با فضای موسیقی راک، لازمه پرورش سلیقه این جامعه است.

آلبوم «پاروی بی‌قایق» فروش خوبی هم داشت. این یعنی اسم محسن چاوشی هنوز برای فروش یک آلبوم کافی است. او با آگاهی از این مسئله اسم خودش را خرج کرد تا موسیقی متفاوتی را وارد شنیده‌های جامعه موسیقایی کشور کند.

پی‌نوشت ۱. مطمئناً پیش‌قراول این راه، یعنی آشنا کردن گوش مخاطب با موسیقی راک، رضا یزدانی است. کسی که خودش خیلی ادعایی ندارد

خدایان کافی نیست. خدایان هر یک نظری می‌دهند و برای شکنجه‌ی سیزیف راهی ابداع می‌کنند. اما هیچ نظری مورد توافق همه قرار نمی‌گیرد. جلسه تا شب هنگام ادامه پیدا می‌کند؛ اما بی‌نتیجه. یکی از خدایان که تا به حال ساکت بود ناگهان چیزی می‌گوید که همه را شگفت زده می‌کند: «دوستان، بیایید به او عمر جاودان دهیم.» دیگر خدایان با تعجب می‌پرسند: «چه؟ چه کنیم؟ به او عمر جاودان دهیم؟ این دیگر چه مجازاتی است؟ این که بزرگترین نعمت‌هاست.»

- می‌دانم. اما این عمر جاودان یک شرط هم دارد.

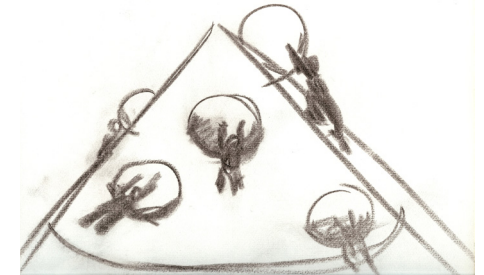
- چه شرطی است که این نعمت را بتواند به عذاب تبدیل کند؟

- در همان حال که به او عمر جاودان می‌دهیم از او می‌خواهیم که یک تکه سنگ را هر روز از بالای کوهی رها کند و بعد به دنبال آن برود و آن را دوباره به بالای کوه بیاورد. روز بعد باید دوباره همین کار را تکرار کند و روز بعد و روز بعد و تا ابد همین کار را باید هر روز انجام دهد.

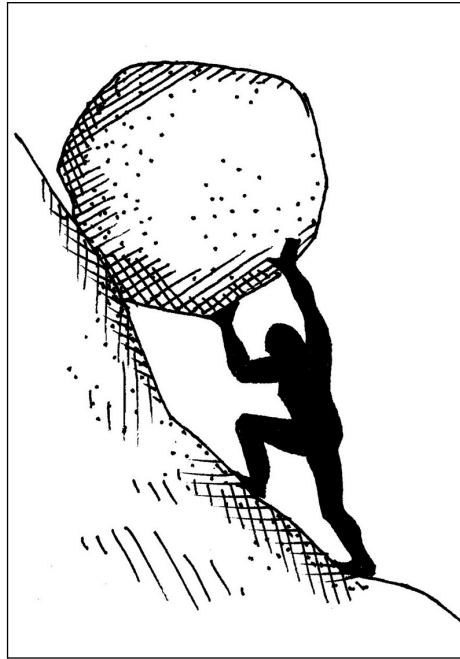
سکوت مجلس را فرا می‌گیرد. یکی از خدایان سکوت را می‌شکند: «عذاب دیوانه‌کننده‌ای است. من موافقم.» دیگری: «من هم همین طور» و دیگری و دیگری تا سرانجام شکنجه به تصویب می‌رسد و سیزیف از فردای همان روز کارش را آغاز می‌کند. کاری که پایان ندارد و شکنجه‌ای که هرگز به انتها نمی‌رسد.

سیزیف تنها یک افسانه‌ی یونان باستانی نیست. سیزیف به قول آن فیلسوف فرانسوی داستان زندگی همه‌ی ماست که هر روز از خواب برمی‌خیزیم و همان کارهای هر روزه را انجام می‌دهیم. فرقی نمی‌کند دانش‌آموز باشیم یا معلم. رفتگر و بی‌خانمان باشیم یا مدیر فلان کمپانی و ثروتمندترین مرد جهان. گویی سرنوشت (که در این جا حکم همان خدایان یونان باستان را دارد) برای همه‌ی ما تقدیر مشابهی را رقم زده است؛ تکرار، تکرار و باز هم تکرار. هر چه قدر هم که بیشتر زندگی می‌کنیم بیشتر از این عذاب، رنج می‌کشیم. اما این یأس و ناامیدی همه‌ی ماجرا نیست و سرنوشت برای ما راهایی را هم باز گذاشته تا نه تنها سرنوشت‌مان را از سرنوشت سیزیف جدا کنیم بلکه حتی این یأس را به بزرگترین شادی‌ها و لذت‌ها تبدیل کنیم.

با کمی هوشیاری متوجه دو تفاوت بزرگ خودمان با شخصیت این افسانه‌ی تلخ می‌شویم. اولین تفاوت این



خدایان^۱، قرار است سیزیف را به خاطر گناهی که انجام داده مجازات کنند. گناه سیزیف گناهی است نابخشودنی. مجازات‌های معمولی برای او کم است. او راز خدایان را فاش کرده و این گناهی نیست که بتوان آن را با دیگر گناهان مقایسه کرد. روز دادگاه فرا می‌رسد. خدایان برای مجازات او بی‌تابی می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گوید بیایید او را زنده زنده درون آتش بیندازیم. اما نه، این مجازات قبلاً هم درباره‌ی دیگران اجرا شده است. مجازات سیزیف باید مجازاتی باشد که هیچ‌کس قبلاً آن را تجربه نکرده باشد تا درس عبرتی شود برای دیگران. خدای دیگری می‌گوید ابتدا بدنش را تکه تکه می‌کنیم و بعد آن را می‌سوزانیم. اما حتی این هم برای فرو نشاندن خشم



و هم هدفی دارد که آن قدر بزرگ است که ارزش هر فداکاری را داشته باشد. حتی پیش‌پاافتاده‌ترین کارها مثل گفت‌وگوهای معمولی با آدم‌های معمولی هم تبدیل می‌شود به بخشی از لذت‌های این سفر. اما وای بر ما اگر چنین نکنیم. آن وقت است که دانسته یا ندانسته سرنوشت خود را با سیزیف گره زده‌ایم. در بهترین حالت می‌توانیم خودمان را با چیزهای بی‌ارزش بسیاری که در دور و برمان است سرگرم کنیم و تبدیل شویم به سیزیفی که خیلی هم زجر نمی‌کشد اما هر چه هست کارش بیهوده و بی‌نتیجه است. از عجایب هم این‌که بیشتر مردمان این کره‌ی خاکی همین حالت دوم را انتخاب می‌کنند. در واقع آنان که راه اول را انتخاب می‌کنند، آن قدر تعدادشان کم است که دیگر آدم معمولی نیستند. بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنانی هستند که نامشان همیشه در تاریخ به نیکی خواهد ماند. اما این گروه دوم زندگی بکنند یا نکنند، اصلاً زنده باشند یا نباشند، شاید به حال خودشان هم تفاوتی نکند چه رسد به حال دیگران. ■

۱. در یونان باستان، مردم به جای خدای واحد به خدایان متعدد اعتقاد داشتند. خدای جنگ، خدای پیروزی، خدای شادی و...

...گردن گرفته‌ام همه را، اما جز باد هیچ وصل به شالم نیست
باید فقط به معجزه دل خوش کرد شعر کسی مناسب حالم نیست
کشف جواب پیش کشات، حاجی! دیگر توان طرح سؤالم نیست

در سینه‌ام پزشکی قانونی ست خو کرده‌ام به بردن و آوردن
روزی هزار دفعه تو را در شهر سر می‌برند و عین خیالم نیست

بی اعتنا به صندلی خالی به دست پشت پرده نقالی
سرشاخ با خودم شدم و حتی فکرم به بخت کسب مدالم نیست!

هر کس که یک درختچه می‌کارد بین وسایلش تبری دارد
من بعد، خاک‌ها همه مشکوکند من بعد، اسم، روی نهالم نیست
شش روز من سیاه و یکی قرمز هر ماه من سفید پر از لکه
دیگر به غیر سبزی تقویم چیزی دعای آخر سالم نیست

۱. از کتاب «شیشه رفلکس» اولین مجموعه چاپ شده از سپهر عموزاده؛ نشر مایا.



معرفی کتاب بالاخره یه روزی قشنگ حرف می‌زنم

محمد میرزاعلی

«بالاخره یه روزی قشنگ حرف می‌زنم»

نویسنده: دیوید سداریس

مترجم: پیمان خاکسار

نشر چشمه

*

می‌شود جُکی را طوری تعریف کرد که عده‌ای از خنده روده‌بر شوند؛ و می‌شود با اداواطوار دیگران را به قهقهه انداخت، اما این که «نوشتن» کسی باعث خنده‌ی درست‌وحسابی ما بشود، کار هر کسی نیست! و این همان کاری ست که نویسنده‌ی طنز معروف، دیوید سداریس انجام می‌دهد.

دیوید سداریس نویسنده‌ی محبوبی ست؛ بعضی‌ها می‌گویند محبوب‌ترین طنزنویس امریکا ست. مثلاً نشریه‌ی تایمز او را «بهترین کمدی‌نویس سال» نامیده و همین کتابش در سال ۲۰۰۰ در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های کشور امریکا قرار گرفته است. او جایزه‌ی معروف «ترپر» را برده و همیشه از کتاب‌هایش استقبال شده است. از طرفی رگه‌های طنز مورد استفاده‌اش مبتذل و دم‌دست نیستند و ارزش کار او هم به همین است؛ مضامین ساده و جالب و در عین حال اخلاقی.

*

اگر نقد هر جامعه‌ای، یا افراد آن، بخشی از وظیفه‌ی طنز باشد، آن وقت می‌بینیم که داستان‌های سداریس چه‌طور از پس این وظیفه بر می‌آیند. او علاقه‌ی جالبی به دست انداختن محیط‌های روشنفکری یا عادت‌های عجیب‌وغریب مردم دارد. حتی تعریف کردن مفرح محیط کلاسی فرانسوی‌اش، می‌تواند موضوع چند تا خاطره‌ی جذاب باشد که به روانی روایت می‌شوند. سداریس، برخی از تلخی‌ها و سختی‌های معمول زندگی را هم، با شوخ‌طبعی‌اش، شیرین می‌کند و زهرشان را می‌گیرد.

*

«بالاخره یه روزی قشنگ حرف می‌زنم»، یک جور مجموعه داستان است که نویسنده مثل خاطراتش آن را تعریف می‌کند و ما را می‌خنداند. تازه باید این را مدّ نظر داشته باشیم که تمام الفاظ کتاب از صافی

ترجمه گذشته‌اند و هنوز هم بامزه و خنده‌دارند. در واقع می‌توان به طور تضمینی دیگران را دعوت کرد این کتاب را بخوانند و بخندند، و پشیمان نباشند که بیست و چهار داستان بی‌نمک خوانده‌اند.

*

«... در یک کافه‌ی زنجیره‌ای در سانفرانسیسکو یک تابلو می‌بینم که رویش نوشته «دستمال از درخت ساخته می‌شود، صرفه‌جویی کنید!» و اگر یک وقت این یکی را ندیدید یک متر آن طرف‌تر تابلوی دیگری نصب شده با این مضمون «اگر در مصرف دستمال اسراف کنید، درخت‌ها را از بین می‌برید!» خب فغان‌ها هم از کاغذ درست شده‌اند، ولی وقتی که قهوه‌ی چهاردلاری‌ات را سفارش می‌دهی حرفی از درختان عظیم سکویا به تو نمی‌زنند. احساس گناه فقط شامل خدماتی ست که مجانی ارائه می‌شوند...» ■



چهارراه گلوبندک، سبزه میدان، پامنار، ناصرخسرو. کسانی که به بازار بزرگ تهران رفته باشند با این اسامی برخورد کرده‌اند. از میان آن‌ها یکی‌شان برایم جذاب‌تر است؛ ناصرخسرو! راستش خودش و نامش که نه، بیشتر کتابش، سفرنامه‌ی ناصرخسرو.

گشت و گذار را دوست دارم. اهل سفر که باشید می‌دانید که مفهوم زمان و رخدادها در سفر با مفهوم معمول و روزمره‌ی آن چه تفاوت‌هایی دارد. از تفاوت گفتیم. تفاوت من با ناصرخسرو شاید در این باشد که ایشان سفرنامه‌ای تاریخی و بسیار مشهور دارد، اما من ندارم. خوشبختانه هنوز دیر نشده است. از همین ویرگول خودمان شروع می‌کنم و از خاطراتم در سفر به مناطق دور و نزدیک این کره‌ی خاکی برایتان می‌گویم. از رخدادها و تجربیاتی که شاید جز در سفر یافت نشود، حتی در ویکی‌پدیا. این هم چند تصویر از سفر به ژاپن:

۱. ساعت حدود ۱۰ شب به وقت شرقی‌ترین کشور آسیا بود که هواپیما در فرودگاه توکیو به زمین نشست. زن و شوهری جوان در صندلی کناری‌ام نشسته‌اند که اهل ویتنام هستند. در پرواز گپی با هم زدیم. برای تفریح به ژاپن می‌روند و تنها چیزی که از ایران می‌دانند این است که نامش شبیه عراق است. باز جای شکرش باقی‌ست که می‌دانند ایران همان عراق نیست. عکس‌هایی از میهن و پایتخت بزرگش به آن‌ها نشان دادم. از روی یک عکس که رد شدم از من خواستند تا دوباره عکس قبلی را نشانشان بدهم. چیز عجیبی برای من نداشت اما آن‌ها با تعجب پرسیدند این سفیدی‌های توی عکس چیست؟ گفتم برف است. جووری آشفته شدند انگار که حرف بدی به‌اشان زده باشم. (این سبک تعجب کردن مردم بیشتر کشورهای شرق آسیا است.) گمان کردم تا به آن روز برف ندیده‌اند اما پیش از این که گمانه‌زنی‌ام به پایان برسد گفتند که تا آن روز فکر می‌کردند همه جای ایران بیابان است. از صلح‌دوستی و مهمان‌نوازی ایرانیان هم برایشان گفتم، آن‌ها هم از بادام هندی‌های ویتنام (!) که محصول مزرعه‌ی خودشان بود به من دادند.

۲. از هواپیما که پیاده شدیم به نظر می‌آمد که تنها

ایرانی حاضر در آن جمع منم. چشم‌های بادامی آسیایی‌ها و پوست روشن و موی بور اروپایی‌ها و استرالیایی‌ها گواهی بود بر این فرضیه. شاید آن‌ها هم گمان کردند من از ایتالیا آمده‌ام.

۳. ژاپنی‌ها، به وسیله‌ی مسافران خطی درست کردند که به آن می‌گفتند صف (پا صف‌های ما در فرودگاه و نانوائی و سینما و تقریباً همه جا اشتباه نشود). به افراد جلوی صف چشم دوخته بودم تا از روند در حال انجام سر در بیاورم اما چیز زیادی دستگیرم نشد، چون همه‌چیز با سکوت همراه بود. بالأخره نوبت من شد؛ بازرسی بدنی و چمدان. زمانی که به مأمور گمرک شغلم را گفتم و فهمید معلم هستم شیوه‌ی رفتارش با من تغییر کرد. چمدانم را باز نکرد، پیش مافوقش رفت و لحظاتی بعد، با هم، پیش من برگشتند. مافوق به نشانه‌ی خوش‌آمدگویی تعظیم کرد و پرسید شما معلم هستید؟ گفتم بله. از نگاهش خواندم که می‌گفت خوشا به سعادت. پس از چند سوال درباره‌ی مکان و زمان اقامتم، بدون این که به چمدانم دست بزنند، فقط پرسید که آیا اشیاء ممنوعه داخل آن دارید و من گفتم نه. همین!

۴. برای رسیدن به شهر و هتل اتوبوس را انتخاب کردم. در آن ساعت مترو تعطیل بود، تاکسی هم که هزینه‌اش می‌شد ۱۰ هزار ین ژاپن که می‌شود ۱۰۰ دلار آمریکا که به پول ما می‌شد ۳۵۰ هزار تومان. راستی! توکیو گران‌ترین شهر دنیاست. درآمد یک کارگر ساده (خیلی ساده) روزانه برابر با ۱۵ هزار ین است که به پول ما می‌شود ۵۲۵ هزار تومان.

۵. خوشبختانه ساعت حرکت اتوبوس در تابلویی که جلوی در سالن بود نوشته شده بود، اما بدبختانه تنها ۱۰ دقیقه تا حرکت زمان داشتیم که باید در این مدت هم بلیت‌فروشی را پیدا می‌کردم و هم خودم را به ایستگاهی که نمی‌دانستم دقیقاً کجاست می‌رساندم. با نخستین پرسشی که درباره‌ی محل فروش بلیت پرسیدم قید راهنمایی گرفتن از افراد را زدم. ژاپنی‌ها تقریباً اصلاً انگلیسی بلد نیستند. با این حال تمام تلاششان را برای راهنمایی توریست‌ها انجام می‌دهند. یک بار در یکی از ایستگاه‌های قطار شهری، به بزرگی کل فرودگاه مهرآباد، به دنبال خط و قطار صحیح بودم اما پیدا نمی‌کردم. خانمی که از شیوه‌ی نگاهم به تابلوها متوجه سرگردانی‌ام شده بود جلو آمد و با زبان بی‌زبانی و اشاره پرسید که به کجا می‌خواهی بروی؟

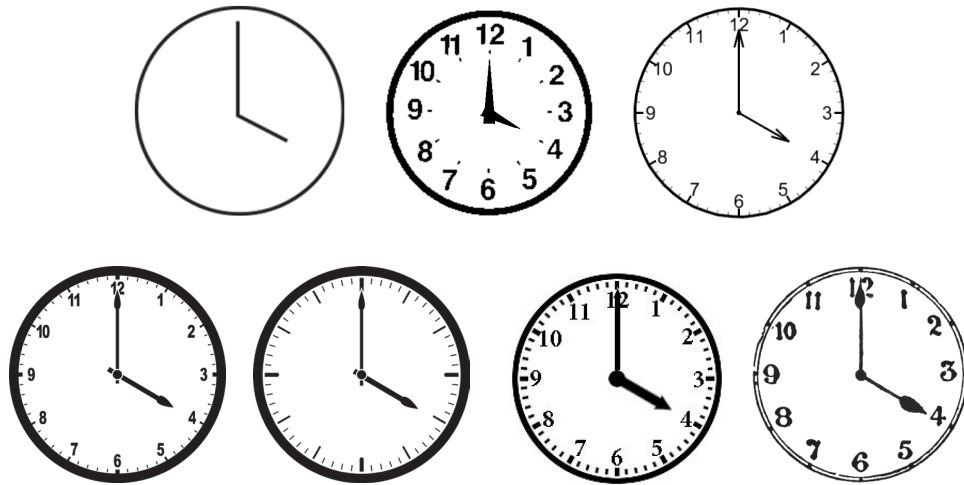
من هم گفتم. او هم شروع کرد به توضیح دادن که از فلان راهرو می‌روی و وارد فلان راه‌پله می‌شوی و روی سکوی فلان منتظر قطار با تابلوی فلان می‌ایستی. من که گیج‌تر شده بودم از او تشکر کردم، اما فهمیدم و ناامید نشدم؛ اشاره کرد که دنبال بیا. من را برد و سوار قطار کرد و خودش هم رفت دنبال کارش!

۶. یکی از دشواری‌های گردشگری در ژاپن، قرار گذاشتن و هماهنگی است؛ چرا که تلفن‌های همراه هیچ نقطه‌ای از دنیا در ژاپن کار نمی‌کند. البته تلفن‌های همراه ژاپنی هم در هیچ جای دنیا کار نمی‌کند. با این حال هرگاه نیاز باشد می‌توانید از یک ژاپنی‌خواهش کنید تا تلفنش را برای تماس به شما بدهد؛ با کمال میل این کار می‌کند. یک راه دیگر هم تلفن‌های عمومی سکه‌ای است. روزی در جایی با یکی از دوستانم که مقیم یوکوهاما است قرار ملاقات داشتیم، من زودتر رسیده بودم اما تلفن عمومی برای تماس با او پیدا نکردم. از یکی از کارکنان آنجا خواستم تا با دوستم تماس بگیرد و شماره‌اش را به او بدهد تا هروقت رسید بتواند من را پیدا کند. او این کار را کرد. دقایقی گذشت. آن فرد پیش من آمد و گفت جلسه‌ای نیم‌ساعته دارند که باید بروم. انتظار نداشتم حتی از من عذرخواهی کند اما او مرا شگفت‌زده‌تر کرد؛ تلفن همراهش را به من داد و گفت اگر دوستت تماس گرفت پاسخش را بده تا من برگردم.

۷. نوع برخورد مردم و سطح فرهنگی و رفاه اجتماعی در ژاپن را به سادگی می‌توان در سفری چندروزه مشاهده کرد. اما آن‌چه که از دیده‌ها پنهان می‌ماند شیوه‌ی زندگی و کارکردن ژاپنی‌ها و البته سختی‌ها و شاید تلخی‌های موجود در جامعه‌شان باشد. دوستی ایرانی که سال‌ها در آنجا زندگی کرده تعریف می‌کرد در نخستین روز کاری‌اش بنابر آن‌چه که از وقت‌شناسی ژاپنی‌ها شنیده بود، پانزده دقیقه زودتر از آغاز ساعت کاری به محل کار رفته بود و دیده بود که همه‌ی همکارانش آمده‌اند و مشغول کار هستند. فردای آن روز نیم ساعت زودتر به محل کار می‌رود اما باز با همان صحنه‌ی دیروزی روبه‌رو می‌شود. از یکی از همکارانش ساعت حضورش را می‌پرسد و او پاسخ می‌دهد نزدیک به یک ساعت پیش از آغاز ساعت کاری به محل کار می‌آید. همچنین هر کس که زودتر از دیگران محل کار را ترک کند، حتی اگر ساعاتی هم اضافه کار کرده باشد، از همکارانش پوزش می‌خواهد. در ضمن آن‌جا به هیچ‌کس برای اضافه‌کاری حقوق نمی‌دهند.

۸. برای زندگی کردن یک ژاپنی، هیچ کشوری بهتر از ژاپن وجود ندارد چرا که پیشرفت خود را در گروه پیشرفت اهداف جمعی و پیشرفت جامعه‌شان می‌بینند و با تمام توان در رسیدن به اهداف می‌کوشند. شاید برای بومیان بیشتر کشورها نیز همین‌گونه باشد. ■





رخ داد. در زمان جنگ‌های صلیبی لشگر مسیحیان نیاز به کمک و پشتیبانی داشت و این کمک غالباً از طریق دریای مدیترانه فراهم می‌شد. به همین دلیل در این دوره کشورهای اروپای غربی، مخصوصاً ایتالیا، اقتصاد خود را به خوبی تقویت کردند که بعدها همین کشورها به مهد رنسانس تبدیل شدند.

شاید یکی از مهم‌ترین عواملی که می‌تواند اقتصاد یک منطقه را تحت تأثیر قرار دهد منابع طبیعی باشد. یکی از اساسی‌ترین نقش‌ها را در راه این پیشرفت اقتصادی، ملوانان و دریانوردان ایفا کردند. آن‌ها با سفرهای متعدد و گوناگون، مسیرهای جدیدی را پیدا کردند که باعث صرفه‌جویی می‌شد. حتی قاره‌ای جدید را کشف کردند که تا سال‌ها نیازهای گوناگون اروپا را تأمین می‌کرد.

اما این پیشرفت باید با یک حرکت فکری همراه می‌شد تا کنترلی بر این اقتصاد نوپا به وجود بیاید. این حرکت فکری نسخه‌ای ابتدایی از تفکر سرمایه‌داری بود که در حال حاضر، با وجود ضعف‌هایی که دارد و نقدهایی که بر آن وارد می‌شود، تفکری موفق در دنیا است؛ چرا که ثباتی بیشتر در مقایسه با دیگر اقتصادها دارد. به عنوان مثال تغییرات ارزش دلار، پوند و دیگر واحدهای پول غربی نسبت به رکودهای اقتصادی کم است و این‌که این سیستم توانایی تصحیح خود را دارد. پس باید این نکته را در نظر داشته باشیم که احتمالاً اگر یک تفکر جدید وجود نداشت، اروپا با شتابی به نسبت کمتر پیشرفت می‌کرد.

این هم از اقتصاد! در شماره‌های بعد بیشتر در خصوص عوامل دیگری که با رنسانس در ارتباط بوده‌اند صحبت می‌کنیم. ■

شما در چه مواقعی به کارهای فوق‌برنامه‌ی خود می‌رسید، مثلاً تفریحی مثل استخر رفتن؟ احتمالاً هنگامی که نیازهای اولیه‌ی شما برطرف شده باشد مانند خواب، خوراک، پوشاک، مسکن. پس برای هر کاری اولویتی وجود دارد. این بحث در مورد رفتارها و گرایش‌های یک جامعه نیز نسبتاً صدق می‌کند؛ یعنی یک جامعه هنگامی به جنبه‌های متفاوت زندگی (مثلاً هنر) اهمیت می‌دهد که نیازهای اولیه‌اش، که عمده‌تاً اقتصادی است، برطرف شده باشد.

پیشرفت اقتصادی اروپا با کاهش چشمگیر برده‌داری همراه بود. در واقع بر خلاف انتظاری که می‌رود، برده‌داری مانعی بر سر راه اقتصاد است نه عامل پیشرفت آن؛ چرا که در آن زمان برده‌داری بیشتر به منظور کارهای کشاورزی انجام می‌گرفته است و برده‌ها نیز به سبب ظلمی که به آن‌ها می‌شده در هنگام کار، کارشکنی‌های زیادی می‌کرده‌اند مثل شکستن ابزار کار، آتش زدن مزارع، دزدی، شورش علیه ارباب و از این دست. با به وجود آمدن نظام فئودالی، که در آن عده‌ای از زیردستان مراتب بالاتری نسبت به یک برده داشتند و مثلاً هنگام کار در زمین بخشی از زمین مال خودشان بود و برای آن اهمیت قائل می‌شدند، مهر تأیید دیگری بر پلیدی و زشتی برده‌داری زده شد.

عامل دیگر در رشد اقتصاد اروپا تغییر نقش کلیسا از یک نهاد اقتصادی به یک نهاد دینی و اجتماعی بود. از آن‌جا که کلیسا تقریباً ثروتمندترین نهاد اروپا بود، با واگذار شدن اموال آن به نهادهای اقتصادی دیگر، اقتصاد اروپا دگرگون شد.

یکی از بزرگترین موارد پیشرفت اقتصادی اروپایی‌ها، مخصوصاً اروپای غربی، در زمان جنگ‌های صلیبی

۱. ساعت کامپیوتری عدد چهار را نشان می‌دهد و شروع به زنگ زدن می‌کند. از خواب بیدار می‌شود و روی تخت می‌نشیند. حاضر می‌شود. بارانی‌اش را می‌پوشد و صبحانه نخورده آدامسی در دهانش می‌اندازد و شروع به جویدن می‌کند. طعم خنک و با طراوت نعنا دهانش را پر می‌کند و بوی بدش رادخودمی‌بلعد. ۲. در را باز می‌کند و وارد خیابان می‌شود. پرنده پر نمی‌زند و می‌انگارد که در شهر ارواح پا گذاشته است. بارانی‌اش او را در برابر سوز هوا و نم باران حفظ می‌کند. ۳. در ماشین قدیمی خود را باز می‌کند و سوار می‌شود. ماشین را روشن می‌کند. صبر می‌کند تا ماشین گرم شود و بعد حرکت می‌کند. خیابان‌ها را تک تک طی می‌کند و سر چراغ قرمزهای خالی از ماشین توقف می‌کند. ۴. به اداره می‌رسد، ماشین را پارک می‌کند و وارد اداره می‌شود. به همه سلام می‌کند و وارد دفتر کارش می‌شود. در حالی که مشغول درآوردن بارانی‌اش است آبدارچی وارد می‌شود، سلام می‌کند و چای

داخل پیش‌دستی را همراه با یک بیسکویت روی میز می‌گذارد. ۵. روی صندلی نشسته و بشقاب را نگاه می‌کند؛ چای سرد و بیسکوییتی نم‌کشیده مثل هر روز. کمی بعد اولین ارباب رجوع در می‌زند و درحالی که کوهی از پرونده در دست دارد وارد اتاق می‌شود. خواستار امضا مدارکش است. ۶. ساعت چهار است. بعد از بیرون رفتن آخرین ارباب رجوع میزش را مرتب می‌کند، بارانی‌اش را می‌پوشد و از اداره خارج می‌شود. در حالی که باران شدیدی می‌بارد خودش را به ماشینش می‌رساند و راه می‌افتد. ۷. ساعت کامپیوتری عدد چهار را نشان می‌دهد و شروع به زنگ زدن می‌کند. از خواب بیدار می‌شود و روی تخت می‌نشیند. حاضر می‌شود. بارانی‌اش را می‌پوشد و صبحانه نخورده آدامسی در دهانش می‌اندازد و شروع به جویدن می‌کند. طعم گرم و لذت‌بخش دارچین دهانش را پر می‌کند و بوی بدش را در خود می‌بلعد... ■

